دیوان حمید



لختے از قصاید و غزل و مثنویہائے مولوی حمید الدین صاحب
بی۔ اے پروفیسر مدرسۃ الاسلام کراچی سندہ کہ بہ حسن سعی
برادرشان حافظ رشید الدین فراہم آمدہ و پیرایۂ
(ترتیب یافت)

باہتمام محمد ابراہیم خان اکبر آبادی

در مطبع شمسی حیدرآباد دکن طبع شد

اول مرتبہ — سنہ ۱۹۰۳ء — ۵۵۰ جلد

دیوان حمید



لختے از قصاید و غزل و مثنویہاے مولوی حمید الدین صاحب
بی۔ اے پروفیسر مدرستہ الاسلام کراچی سندہ کہ بہ حسن سعی
برادر شان حافظ رشید الدین فراہم آمد و پیرایۂ
(ترتیب یافت)

باہتمام محمد ابراہیم خان اکبرآبادی

در مطبع شمسی حیدرآباد دکن طبع شد

اول مرتبہ — سنہ ۱۹۰۳ء — ۵۵۰ جلد



سپاس یزدان

اے فرازندهٔ بلند سپهر
اے فروزندهٔ ستاره و مهر

آفرینندهٔ جهان از هیچ
باچنین کارگاه پیچاپیچ

پهن تر زان کشادهٔ بازار
که خرد گرد او کشد پرگار

در محیطے که کلک صنع تو بست
چرخ چون نقطه نه نیست نه هست

دو جهان را گرفته در یک مشت
نیستش هم کنی بیک انگشت

هرچه جز تست آفریدهٔ تست
نیک و بد هر دو پروریدهٔ تست

اے همه از تو یافته آغاز
بازگشت همه بسوے تو باز

هم تو پیدا و هم توئی پنهان
هم تو آغاز و هم توئی پایان

هر چه جز تست نیست هست نماست | بر تو هستی راستین شد راست
بر سر هر یکی نوشته تست | هر کجا گردنی برشته تست
ای ز گنجای خرد بیرون | پاک ز آلودگی چون و چگون
چون سویت رفت عقل دور اندیش | راه خود بسته دید از پس و پیش
نام تو خوانم و دلم لرزد | کاینچنین لب بدان نمی ارزد
تا که باشم که با تو در سخنم | باد در دست و خاک در دهنم
ای ز زردی تو خانها روشن | وی ز بوی تو خاکها گلشن
گرچه دور از جهانیان هستی | اینت کاندر میان جان هستی
گرچه پاکان نخوانده یک راز ت | ناکس هم رسیده آوازت
گرچه یک کس ندیده منزل تو | از همه دل رهی است تا دل تو
نام تو مرهم ست بر دل ریش | یاد تو شمع کلبه درویش

در سنه ۱۲۹۶ هجری

تتبع قصیده خاقانی شروانی علیه الرحمته گفته شد

بی جلوهٔ رخ تو بود مضطر آئینه | خارا فگند به پیرهن از جوهر آئینه

گیسوی همچو شب تو بیاراے وہم بصبح
فرماے تا بیاورد از خاور آئینه

گستاخ دیده است بروی تو لاجرم
چشم سپید یافت بدین کیفر آئینه

آئینه واگذار و بیاور دو دیده ام
چشمم بود ز آئینه بهتر هر آئینه

هم روے تست آئینه هم عکس خود توئی
درخورد حسن تو بنود دیگر آئینه

در بزم انس خویش چرا جاے واده
تا می‌شود برابر تو اکثر آئینه

کی با ضمیر شاه شود همسر آفتاب
کی روے همچو ماه ترا همسر آئینه

شاهی که آستانش را سجده بر فلک
شاهنشهی که رایش را چاکر آئینه

سلطان دین خلیفه عبد الحمید خان
کش مثل در جهان بنود جز در آئینه

کیوان علم ستاره حشم آسمان سریر
جمشید ساغر است و هم اسکندر آئینه

نی نی ترانه ساغر جمشید درخور است
نی چون سکندر است ترا درخور آئینه

تو آن شهنشهی که ز بهر تو روزگار
ساغر همی ز ماه کند وز خور آئینه

پیدا است چهره ظفر از تیغ تیز تو
چون پیکری که باشد پنهان در آئینه

چشم جهان ز خاک در شاه نور جو
بگرفت آن چنان که ز خاکستر آئینه

زان رو که کینه خواه تو مردود عالم است
خصم ترا برون فگند پیکر آئینه

بیند چو درع خنجر آتش فشان تو — چون بشنود نهیب تو در عسکر آئینه

ریزد چو آئینه مژه از دیدهاے درع — چون آبگینه درع کشد در بر آئینه

باشد غراب چتر ترا بیضه ماه و مهر — باشد همای راے ترا شهپر آئینه

هم جام گوهرین ترا جرعه نوش مهر — هم از صفاے خاطرت اجری خور آئینه

اے آفتاب راے ترا ذره آفتاب — وی حیدر ضمیر ترا قنبر آئینه

ذکر تو در گرفته جهان را بشش جهت — فکر تو رفته زانسوی هفت اخضر آئینه

در مدح تو که طوطی نطقم شکر فشاند — می داشت از ضمیر تو اے داور آئینه

هرچند پیکر سخن من بسادگی — آئینه است و ساده بود بهتر آئینه

از گوهر مدیح تو زیور گرفته است — چون گیرد از جمال بتان زیور آئینه

شد ضامن دو کار سپهر و ستاره اش — تا آن یکے بود نمود دیگر آئینه

خواند دعاے تو ندپوش آسمان — گیرد ستاره پیش تو چون چاکر آئینه

رخشانی است تا صفتی اندر آفتاب — حیرانی است تا هنری اندر آئینه

باد از رخت چو آئینه حیران مه آفتاب — چون آفتاب پیش تو رخشان مه آئینه

سنه ۱۲۹۸ هجری

تا بکے زلف ترا سلسله جنبان بودن — شعله در سینه و چون دود پریشان بودن

ترک من در ہدف دل ز کہ آموختۂ
تیر بشکستن و در کندن پیکان بودن

خواہم آندم کہ نہند آئینہ پیش نفسم
دیدہ بر روئے تو واکردن و حیران بودن

بغلطبازی چشم تو مرا سود نکرد
دیدہ را دوختہ بر ناوک مژگان بودن

زان بخونناب نشستم کہ خوش افتاد ترا
مست و میخوردہ در آغوش گلستان

زاہتمام کار عمرم صرف بیکاری شدہ است
زانکہ ہر امروز در اندیشہ فردا گذشت

ما و تو از بہر درد و رنج و افسوس آمدیم
روزگار خوش دلی ایخواجہ پیش از ما گذشت

دل بیاران سپنجی کی نہد دانشوری
چونکہ تنہا آمدہ ہم بایدش تنہا گذشت

سنہ ۱۲۹۸ھ

ز زلف او نرود دل کہ خوش سوادی ہست
بکارش ار گرہی ہست ور کشادی ہست

ز داغ پردہ کشم زانکہ دل درین شب تار
نشستہ ہرزہ بامید بامدادی ہست

ز کار بستۂ خود غنچہ تنگدل چہ نشست
نگفتہ اند کہ ہر بستہ را کشادی ہست

ز حرف شوق کلیم آتشی بجانم زن
ز داستان سلیمان گذر کہ بادی ہست

خراج دین و دلم روئے او بزلف سپرد
کہ شاہ را بہمین ہندو اعتمادی ہست

کشند ز چشم تو بیداد و خامش است حمید
بترک مست چہ گوید کہ روز و ادی ہست

نگار من نفسی لطف گلستان دریاب — هر آنچه سبزه و گل می دهد نشان دریاب

ترانه سنجی مرغان بوستان بشنو — جگر خراش فغانهائے دوستان دریاب

بدست ناز سر نرگس جوان برکش — خمار باده گساران سرگران دریاب

یکے بچاک گریبان گل نگاهی کن — شگاف سینه یاران خسته جان دریاب

شمار نشتر خار ار همی توان برگیر — فزونی خلش جان ناتوان دریاب

نخست گرمی هنگامه بهاران بین — سپس فسردگی موسم خزان دریاب

حمید گرم زخود آستین فشان برخیز — هنوز دور نرفت ست کاروان دریاب

تتبع نظیری نیشاپوری علیه الرحمة گفته شد

۱۲ ستمبر ۱۸۸۴ء

چو از دلم بدرش صد ره نهان بازست — چه غم ازینکه بد اندیش راز بان بازست

بشوق تیر تو هر زخم را دهان بازست — چو میزبان که درش بهر میهمان بازست

کدام زهر بود با خدنگ غمزه تو — که زخم را بشکر خنده صد دهان بازست

تو غم فرستی و من خرد هائے جان خوشم — که در میانه ما راه ارمغان بازست

سپیده می دمد و چشم اختران بستند — مرا همان برهت چشم خونفشان بازست

زگرد راه تو کی سرمه شود روزی
چه دیدها که سر راه کاروان بازست

هزار حمله خون جگر زیان کردم
دهان دیده به خمیازه، همچنان بازست

مگر حمید بپایش فشاند جان امروز
کز ابروان گره و تیغش از میان بازست

به نور خویش خدایا فروز جان مرا
چراغ طور بکن شمع استخوان مرا

زمهر و مه چه نهی داغ آسمان مرا
که آفتاب رخت بس بود جهان مرا

چو آشکار مرا خاک ناتوان کردی
فروغ و نیروی خود ساز ده نهان مرا

بخون لعل و گهر دامنم چه آلائی
تو از حمید بکن چشم خونفشان مرا

همان برشته مهر تو باد پیوندم
چو روزگار فرو ریزد استخوان مرا

چراغ خویش فرا راه من فروز آن شب
که شوق در سر کویت کشد عنان مرا

مرا دلی است که هر گوشه صنم کده ایست
تو فر کعبه بده خانه بتان مرا

گر نرگس مست تو بکف جام برآید
از صومعه بس خون دل آشام برآید

آن غمزه بی باک چه کردی تو که امروز
تیرت ز کمانخانه با برام برآید

جان در رهت از تلخی آغاز فرو ماند
آن زهره که دارد که بانجام برآید

زان سینۂ ہر شعلہ شگافم کہ بہ بینم | بنود زبن دوزخ من خامم برآید

سادہ فارسی بر غزل حافظ علیہ الرحمتہ

(۱۲ - ۱۹)

۲۴ جون سنہ ۱۸۸۵ء

در با مداد خواجہ ہمان بہ کہ نغنوی
تا بشنوی ز مرغ نواہاے پہلوی

برخیز و باز بین کہ گلستان برنگ و بوست
تا چشم را نوا دہی و مغز را نوی

نرگس ازان بناز کم آمد کہ از فریب
خاک افگند سپہر بدیہیم خسروی

مہمان چند ہفتہ بود رنگ و بوی باغ
تا در جہان نہ شیفتہ رنگ و بو شوی

ترسم کہ جان دہی تو درین دشت پرفریب
دنبال اہرمن چو گرفتی و میدوی

اے تیرہ دل کسیکہ گل و لالہ بہراو
باشد چراغ راہ منش بہر کجروی

گیرد سبک سری کم شوریدہ رہروان
آگاہ نیست آنکہ ز آئین رہروی

گفتار حافظ ارچہ روان تازہ میکند
ہم گفتۂ حمید دہد ہوش را نوی

۲۲ - جون سنہ ۱۸۸۵ء

آتش فروز جان و دل خرمیم ما
افسونگریم و بر دل و جان میدمیم ما

گر تیره و فسرده دلی سوی ما شتاب
با آتش درون و فروغ دمیم ما

زین هرزه رهروی بکشاکش فتاده ایم
هم پیرو خودیم و هم از خود رمیم ما

جان بود از رخ تو یکی بزم رنگ و بوی
برخاستی و انجمن برهمیم ما

گرد از نهاد ما چه برآرد سپاه تو
زین پیش خود چو گرد سر پرچمیم ما

آشوب رستخیز دل درهمیم ما
اندیشهٔ خودیم و خم اندر خمیم ما

سوم رمضان سنه ۱۳۰۱ھ گفته شد در یکساعت یا کمتر از آن

۱۷ جون سنه ۱۸۸۵ء

بسینه چند کسی این فغان نگهدارد
کشیم ناله خدا آسمان نگهدارد

کشد ز هر بن مویم زبانهٔ آتش دل
نوای گرم مرا گر زبان نگهدارد

دلم بچشم نویسد برات لخت جگر
ز گریه گر مژه خون فشان نگهدارد

کسی که خسرو و نوشین لبان بود شاید
که داد خسرو و نوشین روان نگهدارد

ز رخ تو پرده بکش پس بنو بهار بگوی
که رنگ روی گل و ارغوان نگهدارد

چراغ پیش رخت لاف روشنی چه زند
به تیره روز بگو تا زبان نگهدارد

بروز بارد و گیتی خوشم زبی برگی | که شاه خود بگدایان نهان نگه دارد
چراغ راه چه اندیشه گر فرو میرد | خدا فروغ دل رهروان نگهدارد
زچار سو فگنی سنگ و خرده میگیری | اگر نه شیشه کسی درمیان نگهدارد

خوشا حمید زهی میگسار پنهانی
خدایش از نگه بدگمان نگهدارد

۲۴ - جون سنه ۱۸۸۵ء

بنیاد نوبهار همانا برافگند | باد خزان رسید بباز دی بهمنی
افتاده بین بروی زمین برسوار گل | از تند باد دی که گرفتست توسنی
نرگس همی نهد سر شوریده بر زمین | وز سر برون نهاده همه مائی و منی
برخاک سوسنست که نالد همی زبان | خواری نگر که لابه کند از فروتنی
اینست کارنامهٔ نیرنگی سپهر | تا خویش را بدام فریبش نیفگنی

۲۰ جون سنه ۱۸۸۵ء

بکشور تو هر آن رهروی که ره دانست | نه روز گرم نه شبهای دلسیه دانست
بروی هر که چراغ ره تو روی گشاد | فروغ چشمهٔ خورشید گرد ره دانست
برهمنی که بخاک تو دیده روشن کرد | چراغ دیر رخ نامه سیه دانست

کسیکه یافته کیخسروی درویشی — شکیب را کمر و هوش را کله دانست
چو مرغ زمزمه و ناله را بهم آمیخت — کسیکه فرخی زاری بگه دانست
زهی کرشمه که هنگامهای رستاخیز — فسون یکدم و آشوب یک نگه دانست
مرا بسادگی شبنم ست رشک بسی — که سوی گل شد و بالین خوابگه دانست

یکم رمضان سنه ۱۳۰۱ھ دریک روز گفته شد

۱۵-جون

چرخ تا چند اختر انگیزد — جادوئیهای بی ثمر انگیزد
زان فروشسته پرده های فریب — کز پس پرده پیکر انگیزد
آتشین گوی چون سپیده دمد — از گریبان خاور انگیزد
شامگه زآتشی که گرد کند — یکجهان دود و اخگر انگیزد
گرچه شامش چو تیره دریای — گوهری کوه پیکر انگیزد
باد روشن چراغ بادهٔ من — کافتابی ز ساغر انگیزد
آتشین بادهٔ که تابش آن — دود از مغز اختر انگیزد
آب گردندهٔ که پرتو آن — گرد از چشمهٔ خور انگیزد

کشتی باده چون کند جنبش … درو از سینه لنگر انگیزد
گه لبم در ترانه آلاید … گه دلم سوی دلبر انگیزد
دلبر و باده چون بمن آویخت … شرم را از میان بر انگیزد
تا کمندی بگردنم فگند … از دو گیسوی چنبر انگیزد
آنچنان تنگ در برم آید … که نمود دو پیکر انگیزد
بر رخم گاه برگ لاله نهد … از لبم گاه شکر انگیزد
سخن از بیم چرخ پوشیدم … تا نه رشک ستمگر انگیزد
زیر لب داستان زدم کاواز … ناگه این خفته اژدر انگیزد
نی چه ترسم ازین کهن اژدر … کو بمش سر اگر سر انگیزد
با تو گویم کنون ببانگ بلند … به چرخ کو گرد کین بر انگیزد
هوش من باده الست کان هردم … در سرم شور دیگر انگیزد
دانشم دلبریست کان بدلم … آرزوهای بی مر انگیزد
خود ندانی که آن دلم بشود … که می و دلبرش بر انگیزد
منکه ترسنده از گناه خودم … که چها خشم داور انگیزد
نگه ترس بشکنم چپ و راست … تا گناهم چه کیفر انگیزد

آنت شرمندگی که گریهٔ من | ابری از وامن تر انگیزد
اینت شوریدگی که جنبش من | گرد بادی ز بستر انگیزد
چون ز شوریدگی نیاساید | سر من تا چه در سر انگیزد
آگهم خود ز چرخ و آشوبش | کش بهر دم فزون تر انگیزد
گاه سازد دل برادر گرم | تا بخون برادر انگیزد
گاه بهر کلاه دارائی | کینه در جان چاکر انگیزد
تا بهر آشتی زند بر سنگ | از دل سنگ خنجر انگیزد
تا رسد خاک و خون با فسرها | جنگ اورنگ و افسر انگیزد
دل من خون شد از فریب سپهر | که نمودی نه در خور انگیزد
پس بخواهم که ایزدی فرمان | گردشی نو در اختر انگیزد
تا بهم بر زند ستاره و مهر | تا غریوئے ز خاور انگیزد
خشت روز و شب افگند بیرون | گرد از کاخ ششدر انگیزد
چند اختر کنند شبازی | چرخ تا چند اختر انگیزد

یکم رمضان ۱۳۰۱ھ

برائے مستی با بادہ مغانہ مجوئے | بزہر ساغر ما پر کن و بہانہ مجوئے

بهل که نالهٔ مرغان بوستان شنوم
پی نوازش من بربط و چغانه مجوی

تو گل مجوی که هم خار او دلاویز است
چو دام نیز چنین دلکش است دانه مجوی

ز دیده پرده فگن دوست در برابر تست
تو هرزه چشم فرو بسته خانه خانه مجوی



گریه می خانه ره از خوبی فرجام بریم
خار خار جگر از بادهٔ گلفام بریم

گرچه دانیم که آغاز رهش جان ببرد
جان ببازیم و ره دوست بانجام بریم

این تن زار که بر بستر خار است زبون
از پی چاره بر یار گلندام بریم

چند در کشور بیگانه جگر خون کردن
رخت بندیم و سوی شهر دلارام بریم

چاک خواهیم زدن جامهٔ پرهیز که ما
رشک بر پاکی رندان می آشام بریم

باز در دیر مغان باده بجوش آمده است
ما بر دردکشان مژده به پیغام بریم

دختر رز چهره برافروخته برخیز حمید
تا به پیش رخ او آئینهٔ جام بریم

باز خواهیم که روی دل و جان تازه کنیم
دشنه گیریم و همه زخم نهان تازه کنیم

زان گروهیم که پژمرده نباشند از آن
چهره از دیده خونابه فشان تازه کنیم

گردش باده درین بزم بسی شد یکره
زهر آرید که ما نیز دهان تازه کنیم

ای پریچهره کجائی تو که از مهر دمے | برخت چشم کشائیم و روان تازه کنیم
با تو خواهیم که پنهان بنشینیم امشب | مردمان را دگر آزار گمان تازه کنیم
آتشین روے تو بینیم و نمازی ببریم | روش هیربد و کیش مغان تازه کنیم



جز بمیخانه و می نیست مرا بازارے | کاش شدای دوست که از من دگر آید کارے
پا بخلوت ننهم باز اگر دست دهد | دست گل چهره بتی بر طرف گلزارے
ور ملامت کندم خلق ننالم اے دل | کس بجائے نرسد تا نکشد آزارے
پوستینم مدر اے شیخ که بر دوشت هم | آن ردا نیست که زیرش نبود زنارے
بر پئے کعبه پرستان نه نهادم قدمے | که بپایم نخلید از اثر شان خارے
دست در گردنم افگنده و رخ کرده نهان | تا چه مانده است که شرم آیدش از دیدارے



صوفی از صومعه امروز برون تاخته است | فتنه و مشغله در شهر در انداخته است
خرقه و سبحه و سجاده بهم سوخته است | با دف و چنگ و می و مغبچه در ساخته است
که گمان داشت که دین و دل و جان خواهد باخت | آنکه یک عمر همه نرد دغا باخته است
بو که لعل لب ساقی دهدش گنج مراد | زانکه از نقد هوس کیسه بپرداخته است

در سر مطرب و ساقی بکند باقی عمر | قیمت وقت گرانمایه چو بشناخته است

دیده را مال و نگه کن که حمید است حمید
بر در میکده کانیک علم افراخته است

بر غزل حافظ شیراز علیه الرحمة گفته شد

۲۲ - عید الضحی ۱۳۱۲ھ

از من بکوئے زرق فروشان پیام رفت	کاندر سرم ہوائے می لعل فام رفت
این نیمه عمر خود بہ می پختہ میدہم	کان نیمہ دیگر بہو سہائے خام رفت
با جوی انگبین نتوانی مرا فریفت	اکنون کہ پارۂ می تلخم بکام رفت
غیرت رہش نمی دہد اندر حریم دوست	کوتہ نظر کہ در طلب ننگ و نام رفت
من از کمند حلقۂ واعظ رمیده ام	دلختگیش بین کہ شکارش ز دام رفت
دیگر سری فرو بدو گیتی نیا ورد	آن رہ رویکہ بہ سر کویش دو گام رفت
یک زندہ دل نرفت سلامت زعیب جوئی	کاین ماجرا بخضر علیہ السلام رفت

بس آفت خمار کشیدی حمید من
ہان سر برار بادہ صافی بجام رفت

برغزل حافظ و عرفی علیهما الرحمة

۴ عید الضحی ۱۳۱۲ھ

بیا بطرف چمن کز غبار غم صافست
مرو بمدرسه کش فتنها ز اطرافست

ببین نه ذوق فغان نالے بلبلان بدرید
ز شوق جامه گل هم دریده تا نافست

دمی بکوری زهاد روی عیش ببین
که همچو آئینه جام جهان نما صافست

غلام صدق جوانان بیسر و پایم
نه پیر شهر که از پای تا بسر لافست

چنین که نقد ریا راهمی دهم برباد
بسوی من فقها لب گزان که اسرافست

غریو و عربدهٔ واعظانِ تلخ نوا
ز مستی است که در لقمهای اوقافست

کنونکه شیخ و مدرس خراب دید مستند
چه جای کشف مقامات و درس کشافست

سرشک من که جگر گوشهٔ امید منست
بمویه هاے یتیمانه هی چه انصافست

ترش نشسته جهانی ز گفته تو حمید
خموش زانکه جهان خود نه جای انصافست

اے سالک گسسته عنان اینقدر مپوی
کاین ره که میروی تو بمنزل نمی رود

واعظ بسی حکایت رنگین کند ولی
یک حرف او ز گوش سوی دل نمیرود

یارب تو لطف کن که ازین ورطهٔ بلا | این کشتی شکسته بساحل نمیرود



جوانی دلبر و شیرین من از بخت جوان خواهم | که چون گویم چنین خواهم بگوید همچنان خواهم
بچشمش دیده بر دوزم که مستی آرزو دارم | ز لعلش کام برگیرم که عمر جاودان خواهم
گر آن گلدستهٔ رنگین فتد در دست من روزی | دگر خود را من از یاران گلچین برکران خواهم



نمیدانم چه تاثیر ست باد صبحگاهان را | که صید عشقبازان میکند آهو نگاهان را
مقیمم کنج لعلت خال و گلچین رخت گیسو | بعیش خوش بدیدم هر کجا دیدم سیاهان را
همی می هست از کیخسرو و جم یادگار اکنون | بچشم کم نبینی یادگار بادشاهان را
بدان لذت سوی دوزخ گنهگاران عشق آیند | که داغ حسرت جاوید سوزد بیگناهان را



غزلهای جدید

(۴۱ - ۶۰)

عرفی علیه الرحمة



شد خزان و بلبل از قول پریشان باز ماند ✤ من همان دیوانه مرغ بی‌محل گویم هنوز

ایدل آشفتگی آغاز مگیر — زلف آن دلبر طناز مگیر
خانهٔ عقل توکردست خراب — عشق آن خانه برانداز مگیر
عقل میداد فسون عشقم گفت — پند این پیر فسون‌ساز مگیر
عشق گفتا غزل خون آلود — عقل را محرم این راز مگیر

غزل

دلبرا ترک من از ناز مگیر — با اسیران ستم آغاز مگیر
یکدم ای مرغ همایون طلعت — سایهٔ خود ز سرم باز مگیر
من چو طفلی سپی گنجشک دوان — رحم کن بر من و پرواز مگیر
سر بپایت نهم از راه نیاز — تو ره سرکشی و ناز مگیر
در کنار تو بخواهم جان داد — پس کنار از من جانباز مگیر
راست گویم که تو جانان منی — تو مرا مرد سخن‌ساز مگیر
من بجای تو نگیرم دگری — هم تو با من دگرانباز مگیر
درد من هست فزون از گفتن — تو ز گفتار من انداز مگیر
هست آواز شکست دل من — ناله‌ام چون دگر آواز مگیر

دیگر

در کنارم سر جانان منست — چمن تازه بدامان منست

زلف او بویم در ویشش بوم — گویا سنبل و ریحان منست
ای پسر شمع بکشش یا بردار — ماه من شمع شبستان منست
ساغر باده ز پیشم برگیر — لب من بر لب جانان منست
نه همین بنده فرمانش من — یار من نیز بفرمان منست
من و او گشته چو یک مغز دو پوست — من ازان وی و او زان منست
گل چو خار است بچشم اکنون — در نگاهم گل خندان منست
بهر گلگشت گلستان چه روم — از تو خود خانه گلستان منست
بی تو در خانه نخواهم بودن — خانه بی روی تو زندان منست



بسی عاشق بهر کشور بیابی — چو من دلداده کمتر بیابی
بشب چون مرغ و ماهی گیر و آرام — مرا بیتاب بر بستر بیابی
ببالینم اگر دستی بمالی — همه از آب چشم تر بیابی
دل صد پاره ام گر باز جوئی — بهر یک پاره صد نشتر بیابی
همین گر آتش دل هست روزی — مرا یکمشت خاکستر بیابی
چو گفتار حمید آری فراهم — حدیث عشق سر تا سر بیابی

بغم شادم چو غمخوارم تو باشی
خوشم بی دل چو دلدارم تو باشی

به بیخوابی سرم خوش باشد امشب
که در چشمان بیدارم تو باشی

ز بی یاری یاران غم ندارم
اگر در کنج غم یارم تو باشی

بیکجو هر دو عالم را فروشم
اگر روزی خریدارم تو باشی

دلم شد سنگ عشقش را نشانه
چه سنگ افتاد براین شیشه خانه

ز بهر آب در چاه او فتادم
که مرغ افتد بدام از بهر دانه

بوی گوهر افتادم بدریا
قضا هر کار را خواهد بهانه

ز هر سو موجها چون کوه خیزان
چو کاهی گشتیم اندر میانه

ببینم کشتی من چون بر آید
ازین دریای ناپیدا کرانه

چه پوشم سوز دل کین آتش تیز
کشد از هر بن مویم زبانه

دوشش بر بستر من یارم بود
دست در گردن دلدارم بود

رقبا خفته و درها بسته
بهره از دولت بیدارم بود

چشم من بود برخسارش باز
گوش او پهن بگفتارم بود

من فروشندهٔ هوش و دل و جان | عشوهٔ یار خریدارم بود
بسترم بود به از تخت شهی | کان شهٔ حسن پرستارم بود
دل گرفته خفقان چون بسمل | لرزه اندر تن بیمارم بود
اشک کز دیده پیاپی رفتے | جوی‌ها بسته برخسارم بود
دست او بر دلِ ریشم گاہے | گاه بر دیده خونبارم بود
رخت خواب از نفس مشکینش | خوشتر از نافه تاتارم بود
با چنین وصل ز بی‌گستاخی | حرمت عشق نگهدارم بود



دوش دلدار من آمد از در | جستم از جای و کشیدم در بر
جان بپایش بفشاندم یکبار | زندگی تازه گرفتم از سر
خرمن عقل ز برق حسنش | آنچنان سوخت که شد خاکستر
پیشم از شرم زمانی بنشست | چون بت سنگ به پیش کافر
دل بہ چو سیماب شد از بیتابی | یا چو ماری که بکوبندش سر
یا چو طفلے که بنالد پئے شیر | یا چو بیمار تپان بر بستر
سینه چون دیگ بر آتش جوشان | دیده آتش زده چون خاکستر

گریه تلخ مرا چون نگریست — از لب لعل بیفشاند شکر

گفت مهر تو خراشد دل من — گفتم این از تو ندارم باور

گفت سال بود کز یادت — آتشی بود مرا خود بجگر

این همیگفت وزان نرگس مست — بر گل تازه گسستی گوهر

شدم از دست چو دیدم کان شوخ — گشت از جان دو لم فرمان بر

گفتمش بنده جان باز توام — گفت نی نی که منم خود چاکر

گفتمش دل بزم از تو به تیغ — گفت مهر از تو نگسلم به تبر

گفتم از درد تو با چشم بیخواب — گفت در یاد تو با چشم بیخور

گر همه آن سخن و ناز و نیاز — باز گوییم بشود یک دفتر

بنشستیم بهم یکدل و جان — درهم آمیخته چون شیر و شکر

شمع کشتیم که اندر شب وصل — کشتن شمع نماید خوشتر

هر دو کردیم بیک چادر خواب — هر دو بردیم بیک بالین سر

کان ما کان فلا اذکره — ظن بالخیر بما لم یذکر

در بیابان دلم گر افتدت روزی گذار — غم به بینی توده توده تا کند چشم تو کار

سوی شهر دل که بازار غمست از هر طرف | کاروان غم همی آید قطار اندر قطار

دل همی از سینه خواهد خیمه اش بیرون زند | خانه تنگ و میهمان دردبیرون از شمار

دل همی خواهد که بازد عشق با هر نیک و بد | مهر ورزد با جهود و گبر و ترسا آشکار

گر برو بوئی ز سوز سینه ام شیر ژیان | گردد از چشم سیاه آهوان سینه فگار

دمبدم خمیازهٔ عشقم تقاضا میکند | که دو گیتی را چو معشوقی کشم اندر کنار

هر که آن سنبل گیسو نگرد | چون بنفشه سر زانو نگرد

از جهان گوشه گزیند چون من | هر که آن گوشهٔ ابرو نگرد

همچو من لب ز سخن بربندد | هر که آن چشم سخنگو نگرد

من چپ و راست بشوقت نگران | چشم مشتاق بهر سو نگرد

گر خورد شیر ز عشقم جامے | عاشقانه سوے آهو نگرد

ور برد باز ز مهرم بوئے | از سر مهر به تیهو نگرد

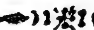
ور زند سوز دلم بر مومن | چون برادر سوئے هندو نگرد

من میکشم آه | اندر بن چاه | چون گردد آگاه | آن ماه خرگاه

بی نوش آن لب جانست در تب ‌‌ روزست چون شب بی روی آن ماه
تا کی زنم سنگ بر شیشه ننگ ‌‌ تا کی کنم جنگ با بخت گمراه
آن زلف چون شصت جان برد از دست ‌‌ و آن نرگس مست دل برد از راه
از دست بیداد گشتیم برباد ‌‌ آتش در افتاد در خرمن کاه
تا چند کوشم کین درد پوشم ‌‌ باید خروشم هم گاه و بیگاه



امشب بکنارم دگر آن تازه نگار است ‌‌ ای دیده بخسپی که شب بوس و کنار است
در گردنم از بازوی سیمین خود انداخت ‌‌ آن حلقه که از فتنه ایام حصار است
بویم دهنش و آن نفس خوش کشم اندر ‌‌ کان نکهت خوشبوی به از مشک تتار است
به شد دلم از حقه لعلش چو مکیدم ‌‌ آن نوش که جان داروی لبهای فگار است
هنگام صبوحی ز دهان و رخ و چشمش ‌‌ سه بوسه بگیریم که درمان خمار است



مرا راحت از زندگی امشب است ‌‌ که لعل لب او مرا بر لب است
مرا شربت از لعل پر نور اوست ‌‌ خنک آنکسی کش چنین مشرب است
همه کس براهی در افتاده اند ‌‌ مرا عاشقی شیوه و مذهب است

بود مطلب دو جهان حاصلم | که از دو جهان عاشقی مطلب است
بود تنگ عیش آنکه بی عشق زیست | اگرچه شه مشرق و مغرب است

اندرین شهر جوانی خوش و نوخاسته است | گر خدا صحبت من خود بدعا خواسته است
بخت من گردش گرفی که پریشانی من | در نگاهش همه چون گیسویش آراسته است
جامه صبر مرا چون قصب از هم بدرید | حسن آن چهره که همچون مه ناکاسته است
در خرام تو بمیرم که چمن پیراسے | هیچ سروی بچمن چو تو نه پیراسته است

گر شبی با من دلخسته گذاری چه شود | آرزوے دل بیمار برآری چه شود
سینه ام را که فشار غم هجران خورد است | گر در آغوش خود از مهر فشاری چه شود
هست سر رشته امید من آن زلف دراز | گر بدستم سر این رشته سپاری چه شود
تشنه جان بلبم وان دهنت چشمه نوش | گر پے تشنه لبی آب بیاری چه شود
من خزان دیده نهال استم و تو باد بهار | گر بمن بگذری ای باد بهاری چه شود
ابر لطفی تو و من خاک جگر سوخته ام | گر برین سوخته یکبار بباری چه شود
چون سگان میدوم و گرد سمندش ز رسم | حال من در پے این ترک شکاری چه شود

چاره چون هیچ نماندست کند ناله حمید
گرچه داند که ازین ناله وزاری چه شود

عقل را با عشق کار افتاده است — جنگ در دو شهریار افتاده است
ننگ و پرهیز و شکیبائی نخست — کشته اندر کارزار افتاده است
بسته از هر سو سپاه عشق راه — شاه عقل اندر حصار افتاده است
در حصار از سنگ اندازی عشق — رخنهای بیشمار افتاده است
پیش پای شاه عشق کامران — شهریار عقل خوار افتاده است
عقل مستعصم هلاکوهست عشق — ملک در دست تتار افتاده است
آه ازین دریای خون کش دور دور — استخوان ها بر کنار افتاده است
پرده از روی نگار افتاده است — فتنه در روزگار افتاده است
هر طرف از ناوک آن چشم مست — صد چو من پرهیزگار افتاده است

دل چون نگاه دارم از هر طرف نگارے — هر گوشهٔ کمینی جان چون برد شکاری
از لطف حسن خویش رشک ایدم بهر کس — کان مهروش نخواهد بر خاطری غبارے
ترسم که از کمندش روزی مرا رهاند — گر من دگر نباشد لاغر ترش شکارے

بر پاے او فشاندم من دین و دانش و دل	کاندر جهان ندیدم زین خوبتر نثارے

هر چند آتش دل پوشم بصد بهانه	چون شمع از زبانم بیخود زند زبانه
اکنون شدیم آگاه تا چیست عشق خونخوار	من پیش ازین شمردم این عشق را فسانه
آغوش من برونست آن دلبر پری اندام	گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه

ذرهٔ عشقی جهانی عقل را غارت گرست	پنبه گر صد توده باشد آفتش یک اخگرست
جز سیه کاری نباشد عشق با تردامنی	کاتش انگیزد سراسر دود گر هیزم ترست
هر دلی کاباد باشد بے داغ عشقی کے بود	خانه کاباد ان بود بهرش چراغی درخورست
عقل و دانش عاشقان را خوش کشد در دام عشق	که کمند گردن پروانه خود بال و پراست

عاشق دلخسته سوئے شهر جانان میرود	یا تو گوئی بلبلے سوئے گلستان میرود
یا بکنعان بوئے پیراهان یوسف یافته	شاد و خرم سوئے مصر آن پیر کنعان میرود
یا مگر هد هد بکند عشق را داد است تاب	تا که بلقیس از سبا سوئے سلیمان میرود
دل نهاده بر کف دست است و جان در آستین	تا نثار دلستان سازد بسامان میرود

تا چرا جانش برون نامد ز تن روز فراق — شرمسار از روی یارست و پشیمان میرود

تا چرا این چند روز از روی جانان دور بود — اشک حسرت هردم از چشمش بدامان میرود

از تطاولهای هجران تا چه گوید پیش یار — در دلش چندین حکایتهای پنهان میرود

تا مگر دلدار را خوشدل ببیند یا غمین — گونه گون در دل خیال آید پریشان میرود

انتظارش میکشد امید جانش میدهد — از هجوم شوق هم گریان و خندان میرود

گرچه بیرون از وطن آید چنان دلشاد است — که کس از غربت بدیدار عزیزان میرود



اندرین باغ آن گل خوشبو که بویم دوستی است — وان بر شیرین که از هر شاخ جویم دوستی است

تو بنگارستان از آن استی که خویت دشمنی است — من بباغ و بوستان زانم که خویم دوستی است

هست چیزی کاندرو عیش دو عالم مضمر است — ور ز من پرسی کدامست آن بگویم دوستی است

ایکه دولت جستهٔ از دشمنی شرم تو باد — کانچه بگشاده در دولت برویم دوستی است

این غزل میگفتم و اشک محبت می چکید — آری آری در دو عالم آبرویم دوستی است

فی المراثی

کشیده اند برین بوستان زخون رقمی — که هیچ گل نبری بی گزند خار غمی
زنیک و بد چه خروشم کنون که روز نخست — برفت بر سر هر یک زنیک و بد قلمی
به بیش و کم گله از دور آسمان چه کنم — که در کفش نبود ذرهٔ ز بیش و کمی
چو هست و بود جهان راست رشته در کف دوست — هزار عیب بود گر بنالم از ستمی
زبس گشاده ام ابرو بنوش و نیش جهان — ز زخم او مژه من برون نداد نمی
مگر کنون که تب غم چنان گرفت مرا — که دم بدم زند از سینه آتشم علمی
بود که خرده نگیرند گر بپردازم — باشک نیمشبی یا بآه صبحدمی

ببین چه درد مرا نیشتر بجان زده است
که مرگ خواهرم آتش بخان و مان زده است

سرشک خون بکنارم رود ز چشم ترم — چو مهربانی او یکبیک همی شمرم
چه شکر گویمش ایدل که حق خدمت او — ز شیر مام فزونست و سایهٔ پدرم
مرا چو آسیه زاشوب دهر باز خرید — سپس بدانش چون خضر گشت راهبرم
هر آنچه بود ز خوشخوئی و نکو کاری — بدست تربیت خود سرشت با گهرم

گهی که تپ زده بودم همی بغمخواری
گداخت بر سر بالین چو شمع تا سحرم

هزار اشک فشاندے گهی زسوز درون
هزار درد بچیدی گهی ز دوش و برم

کنون زنیک و بد من چنان خموش شدے
که پرسشے نکنی تا چه میرود بسرم

یکے زخواب گران همچو شمع سر برکن
سخن بگوئی و نگاہے سوی برادر کن

فغان که گشت نوشنده سخن خاموش
دگر چگونه تسلی کنم من این لب و گوش

دو دیدمی بتشویش چون بخانه آمدے
چو کودکی که رود بر دکان قندفروش

کنونکه جایگهش را از و تهی بینم
همی چو مارگزیده برون روم از هوش

قضا که تکیه گهم دوش او بنحروی کرد
نوشته بود که تابوت او نهم بر دوش

دلا بسینه همه خون شو و زدیده بریز
تنا بخاک فرو غلط و رخ بگرد و بپوش

بکش چو ماتمیان جامه را به نیل و نبال
بزن چو دل زدگان سینه را خراش و خروش

ازین سپس نکنم پند مردمان بشکیب
کنون که پند کسم خود نمی رود در گوش

تو خود بگوئے که این درد را چه چاره کنیم
مگر که دشنه بگیریم و سینه پاره کنیم

کنونکه لب زسخن بسته و در سخنیم
بسنگ خاره بباید لب و دهن شکنیم

کنونکه دیده بهم دوختی همی خواهیم — که چشم خود بدو ناخن ز سر برون فگنیم

بلی رواست درین غم که همچو شیونیان — فغان کنیم و گریبان دریم و چهره کنیم

مگر بکیش و بآئین ما جز این نبود — که زهر غم چو رسد در کشیم و دم نزنیم

بسوز سینه بسازیم و خون خویش خوریم — که همچو شمع شبستان و نافهٔ ختنیم

همی تو پیشترک رفتهٔ که ما همه نیز — رسیم در پس هم گر نویم و گر کهنیم

کنون ز مرگ رسد چاره دردمندان را
نشسته ایم بدل در فشرده دندان را

۲۸ اگست سنه ۱۸۹۴ء

غزل

تا در تو فرو بندم دل از دو جهان کندم — دل از دو جهان کندم تا در تو فرو بندم

سرتاسر گیتی را گر فتنه زند برهم — در حلقهٔ گیسویت آسوده و خرسندم

تا راز درون پوشم چون شمع درین مجلس — میسوزم و می میرم - می گریم و میخندم

هر نقش که بر دل بود از لوح فرو شستم — هر بت که بچشم بود از طاق بیفگندم

تو دولت نادانم یا تاجر بیباکم — در خانه زدم آتش در آب دل افگندم



زندگی بر خویشتن آسان کنم / هر چه فرماید دل من آن کنم
کار من چون هست بر من آشکار / پس چرا از دیگران پنهان کنم
خوب من از بد ندانند خرده گیر / خاک بر گفتار هر نادان کنم
نیست پیمان جهان چون استوار / زین سپس با جان خود پیمان کنم
زشت و زیبای جهان خود بگذرد / من دل خود را چرا پژمان کنم
دشت خون و کاروان در خیز خیز / در چنین ره چه سر و سامان کنم
خود چه بینم اندرین زندان تار / به که خواب خوش درین زندان کنم
بهتر زان کنج ویران منست / که دو گیتی را درو مهمان کنم
گفته‌هاے نغز همچون گوهر ست / بر جهان خواهم گهر افشان کنم



ز بیتابی چو آتش گاه خیزم گاه بنشینم / ز درد دل به آهی خیزم و با ناله بنشینم
کجا دریا حبابی گیرد از بیتابی موجی / نمی پرسد ز بزمش خواه خیزم خواه بنشینم
بر آورد ست گرد از هستی من عشق و خرسندم / که در دامانش آویزم اگر در راه بنشینم
بسوزش همچو شمع استاده ام تا عمر من باشد / که چون خود رشته عمرم شود کوتاه بنشینم
بیاد روی او شادم چنان در کنج تنهایی / که دل بد میشود بر تخت اگر با شاه بنشینم

چنان از پرتو حسنش گلستان در گلستانم	که در گلزار باشم گر بآتشگاه بنشینم

چنان دو نرگس مستت بجون ما گستاخ	که دست معنچه بازند آشنا گستاخ
چو زاهدی که دو ساغر کشید و عربده کرد	شد از کرشمهٔ چشمان تو حیا گستاخ
بنال بلبل بیدل که جای نالهٔ تست	چرا بجلوهٔ گل میرود صبا گستاخ
کرشمهٔ تو از آن پای آرزو بشکست	که آشتی کند دست آشنا گستاخ
دلا بشرط ادب گام نه بساحت عشق	که سر بباد رود گر نهی تو پا گستاخ

مثنوی

جان و دل

ای دل این افسرده بودن چند چند — همچو مستان های و هوی کن بلند

تو همه ساله بدی پرهیزگار — یکدو روزی سر بشیدائی برار

آزمودی شیوهٔ فرزانگی — آزمون کن همره دیوانگی

دل همی گوید بگوشم نرم نرم — که مدران پردهٔ آزرم و شرم

تو کجا و راه مستی از کجا — دست میسائی بدم اژدها

پشه برگرد آتش می تنی — آهو و بر شیر شرزه میحملی

رو بکار خویشتن بنگر نخست — که کمان سخت است و بازو نیز سست

شاخ بس بالا و تو بس کوتهی — نرخ گوهر بر بسی و دستت تهی

کوشش هر کس باندازش بود — درخور هر مرغ پروازش بود

بس بود شاخی بگنجشک ستوه — جای شهبازان بود بر تیغ کوه

دل چو آگه نیست از پرواز جان — ترس و بیم راه گردش خونچکان

دل چو کودک هست و جان مرد شکار
دل همی ترسد ز دشت و کوهسار

از غو گرگان و دشت دیو لاخ
دل شود از بیم نا کے شاخ شاخ

وز پے پیلان و بوی شیر نر
جان بمالد دست بر تیغ و تبر

دل بکار جان از ان ماند شگفت
کز خود ز اندازه کارش گرفت

چون کند جان کارها کش می سزد
دل سراسیمه سر انگشتان گزد

کار جان ای دل بچشم کم مبین
در سر جانست باد آتشین

این چراغ از آفتاب افروخته است
دین بلندیها ازان آموخته است

گرچه جان یکچند همپای دلست
سربلندست ارچه پایش در گلست

همچو نیلوفر که خیزد از گل آب
دیده نکشاید مگر بر آفتاب

آواز سروش

زخمه بر تارم زند پنهان سروش
بے خراشی نیستم چندین خروش

بر دل من ریخت کامد بر زبان
کے زبانم خشک ریزد نا و دان

هان مگو کاین گریه بر خود بسته ام
تا مژه در خون دل نشسته ام

تا نشد دیگر کسان نبود تقسم
از بهار خویشتن می بشگفم

همچنانکه تازی مهمان پرست / که بریگستان و که دارد نشست

بر سر کوه آتش افروزد بلند / تا بشب گم گشتگان سویش روند

پس سخن کوه و جهان چون تیره شب / مرد جویا رهرو پر تاب و تب

من بر آن کوه سخن چون آتشم / شبروان را سوی آتش میکشم

در شگفت آید ترا کاین ژنده پوش / از کجا این گنج زر آرد بدوش

گنج پنهانست و ناپیدا کلید / ور تو ناپیدا شوی آید پدید

چون شوی بیسو بسویش رهبری / بال و پر بفکن اگر آنسو پری

تو میان گنج زر دهد سهی / در تو خود ریزد چو گردیدی تهی

پس بود اندوختن زانداختن / سوختن باشد همانا ساختن

وین سخن گر نایدت باور ز ما / رو بتو روزی چند بر خود آزما

کازمایش جان هر آگاهیست / دانشش بی آزمون گمراهیست

خانه را از هر که جز تو پاک روب / میخهای آهنین بر در بکوب

دیده را بر بند و پس بگشای گوش / تا بگوشت آید آواز سروش

در پی آواز کورانه بتاز / ناگهان پایت رسد بر گنج راز

بر سر گنج اژدر بفتاده سر / جان ستان و جانگزای و جان شکر

هر کجا گنجست رنج آن جا بود
هر کجا رنجست گنج آنجا بود

ایکه خواهی گنج زاژدر ها مترس
ایکه خواهی گوهر از دریا مترس

از سروش آموز پنهانی فسون
کاژدر هفتاد سر گردد زبون

دست چون بر روی گنج بی نشان
های و هوی بر مکش چون سرخوشان

زانکه راه آگهی خاموشی است
گفتگوی آگهان سرگوشی است

گفتن از نیروی جان کم کردن است
در خموشی مغز جان پروردن است

بازگشت

ای خدا از تو بسی بگریختیم
خاک رسوائی بسر می بیختیم

گرچه جانم را نبود از تو شکیب
این دل بیمایه میدادم فریب

این دل تاریک و ناپاک دژم
پر فریب و لابه و افسون و دم

جان کشیدی سوی تو گهگه مرا
وین دل بیراه میزد ره مرا

گرچه هر نا کردنی میکرده ام
همچنان بنواختی در پرده ام

تو مرا پرورده اندر ناز و نوش
من ز فرمانت همان آگنده گوش

در جهان بی شرمتر از من کجاست
شوخ چشمی خیره سر چون من کجاست

من ز بیباکی نکردم هیچ کم / تو ز بخشش کم نکردی یک درم

گرچه از جوی تو پر کردم سبو / بر در تو سر نمی کردم فرود

گشتم از نان تو فربه چون گراز / بر در دیگر کسان بردم نیاز

سرکشیها کرده ام از بدرگی / از سگان دیگر چه آید جز سگی

بودمی سرکش چنین گر با پدر / کمتر این کز خانه ام کردی بدر

ور بمادر بودمی بدخو چنان / مادرم انداختی در دیگدان

زشتی و زیبائی

زشتی و زیبائی اندر چیز نیست / زانکه زیبائی تو زشت دیگریست

چون زیان تو بود سود دگر / خوب تو زشتش نماید سر بسر

خواجه را از در درآمد میهمان / خواجه بره میکشد شادی کنان

خواجه را دیدار مهمان فرخ است / نزد بره خود همان چون دوزخ است

آب بهر سبزه باشد ساز و برگ / آب بهر آتش آمد زهر و مرگ

سبزه را آتش نه خیره میکشد / کین دشمن را از فرزندش کشد

همچنین ما سبزه و آب زندگی / میخوریم از چشمه پایندگی

دیو آتش زاده با ما کین کشد
زانکه آب زندگیش می کشد

پس چو ازگونه بود باهم دو چیز
واژگونه شد زیان و سود نیز

کار تن چون بازگون باشد بجان
سود تن باشد ز بهر جان زیان

تن اگر پروردهٔ جان خستهٔ
تن اگر کردی یله جان بستهٔ

جان اگر خواهی که بکشاید کمند
بند بند تن بنه در زیر بند

"چشم بند و لب ببند و گوش بند"
گر نخندد ردی جان بر من بخند

ای بسا آئین و دستور کهن
در زیان و سود وارد بیخ و بن

چون زیان و سود دو کشور جداست
ناروائی یک بر دیگر رواست

تازیان را کار باشد ترکتاز
هندیان را گشت باشد برگ و ساز

آن یکی را اسپ یار و یاور است
دین دگر را گاو همچون مادر است

مرد بر یاران کجا خواهد زیان
یا بمادر چون نباشد مهربان

راز آئینها بود بس پهن و ژرف
گفتنی دارم سخنهای شگرف

میکنم اکنون مگر این در فراز
روز بیگاه است و راه ما دراز

همچنین از گونه گون اندیشها
پیش چشمت هست رنگین شیشها

پس ازین اندیشهای رنگ رنگ
سنگ چون گوهر شود گوهر چو سنگ

گر نه چشم برهمن اندیشه بست — چون سبوی هوش بر سنگی شکست

چه برهمن هم تو ای فرخنده راه — میدهی صد بوسه بر سنگ سیاه

بر همه اندیشه گشته سوار — چون شتربان کرده در بینی مهار

گه نشیبش میبرد گاهی فراز — گاه راه کوته و گاهی دراز

بر سرش اندیشه از گفت و شنود — میسراید چون شتربانان سرود

گه ز شادی گویدش گاهی ز رنج — گه ز ننگ و نام و گه از مار و گنج

میدمد اندیشه صد افسون بران — تا شتر خوش خوش برد بار گران

پس ز رنگ آمیزی اندیشها — با زیان و سود اندر پیشها

خواهش صد رنگ از دلها دمید — تا که رنگ نیک و بد آمد پدید

زشت و نیکو هست از داننده — نام هر چیزیست از خواننده

خود بخود چیزی نگردد خوب و زشت — خواهش ما اینچنین بروی نوشت

چونکه خواهشهای ما سنگ و سبو است — هر یکی با دیگری استیزه جوست

چون جدا گشتیم در خواهشگری — پس بیزدان بسپریم این داوری

آنکه خوی او همیشه پا بجا است — آنکه کارش داد و راه اوست راست

آن خداوندیکه بی همتاستے — کرد هر چیزے چنانکه خواستے

هر چه هست اندر جهان بالا و پست — خواهش جاوید را فرمانبر است

و آنکه گوید کافرینشش سر بسر — از خدا بیخواستن آمد بدر

چون فروغی که جهد از آفتاب — یا که بوی خوش دمد از مشکناب

می نه بیند کاین گلستان شگرف — تا چه دارد خرده کاریهای ژرف

آفرینش کی بود بیخواستن — خواستن پیش است و پس آراستن

گر نبودی پای خواهش در میان — جز تبه کاری نبودی در جهان

کار چون آید بناخواه از کسی — از خرد در وی نشان نبود بسی

گر بناخواه تو جنبد دست تو — چه هنر از دست آید خود بگو

گر بناخواه از کمان صد تیر جست — زان یکی گر بر نشان آید بس است

وان یکی هم از هنر باشد تهی — که هنر ناید مگر از آگهی

پس زمین و چرخ با چندین نگار — چون بناخواه آید از پروردگار

وانکه گوید کین بود ز افتاد و بخت — کار آسان را بخود کرد سخت

بر درختی چون زند باد وزان — برگها جنبند مانند زبان

زاید از هر برگ چندین زیر و بم — وان بچندین گونه آمیزد بهم

پس چرا ناید سخن ز افتاد و بخت — یک سخن از جنبش برگ درخت

این سخن را همدرینجا می هلیم — کان نخستین رشته باید نگسلیم
بار دیگر برگشائیمش نورد — تا به آئینه نماند هیچ گرد
اندران بودیم که هر خوب و زشت — دارد از خواهندهٔ خود سرنوشت
پس جهان را چونکه یزدان خواسته است — پیش او شاد و خوش و آراسته است
پیش یزدان چون جهان شد شاد و خوش — تو هم از وی روی خود درهم مکش
ور برآید خواهش تو در ستیز — رو تو اندر خواهش یزدان گریز
هر که او از خواهش خود دست شست — صد گلستانش ز نوک خار رست
همچنانکه دلبری خندان و ست — خار در دست دلفگاری شکست
بین که آن دلداده با یارش چه گفت — واندران گفتار چون گل می شگفت
کین سر انگشتان و دست نازنین — خار را خرم کند چون یاسمین
هر که با این خوبی دست نگار — خار بیند در دو چشمش باد خار

نیستی و هستی

نیستی تخم است و هستی شاخ و بر — زندگی چون مرغ و مرگش بال و پر
تخم هر مرگی بر آرد زندهٔ — از پس هر گریه زاید خندهٔ

"تا نگرید ابر کی خندد چمن" — تا نخوشد مغز کی جوشد سخن

روشنی از تیرگی آمد پدید — روز روشن از شب تاری دمید

رهرو جان را درین راه دراز — هست هر گامی دهان مرگ باز

گر نبودی جان تو از رهروان — زیر کان جان را نخواندندی روان

هان مترس از راه پیچاپیچ مرگ — که ز مرگت زندگی راهست برگ

چون بهار مرگیست مارا رستخیز — پس بهار ما بود در برگ ریز

گرچه از مرگی بمرگی بگذری — خویشتن را مرده هرگز نشمری

زانکه تو با خویشتن همواره — خود بگوری یا که در گهواره

گر بآتش یا بآب اندر روی — از تو هرگز یاوه کی گردد توی

ماهیئ کو چنگ گر از دست بجست — ماهی زان خوشتر افتد به شست

دانش و هوش و تن و تاب و توان — هست بر هستی تو نام و نشان

هستی تو زین نشانها برتر است — صد کله آسان بود گر یک سر است

زین نشانها باز میدان خویش را — یک مبین تو خویش را درویش را

همچو آن دیوانه کز راه گزاف — برده ریشش از درازی تا بناف

ریش خود را کرده بد بر خود نشان — تا نه گم گردد میان مردمان

در همه هنگامه و بازارها / دست مالیدی بریشش بارها
گردش گفتی که ای گم شد تنم / دست بر ریشش زدی کای نیک منم
شوخ چشمی ناگهش در خواب دید / ریشخندی کرد و ریشش را برید
خاست چون دیوانه زان خواب گران / ریش رفته دید و آمد در فغان
کو بکوی و سو بسو بر می دوید / که بگوییدار کسم جائی بدید
بوده ام در خواب و زودم در ربود / گم شدم من گم شدم من سیرو
هرزه و افسانه گویم تا بچند / مرد باید گیرد از افسانه پند
پس تو خود را زین نشانها و اشناس / تا ز گم گشتن ترا نبود هراس
فلسفی را از پیمبر و اشناس / آبگینه را ز گوهر و اشناس
آبگینه را نه پنداری بدست / جز دمیکه گوهری آری بدست
چون گهر آمد بدستت شب چراغ / آبگینه شد سیه چون پر زاغ
فلسفی اندر بن چاه نژند / نردبان دارد بخورشید بلند
نردبانش ای برو تا چند ارش / پس بخاک افتد نگون گشته سرش
وان پیمبر خود ز بام آسمان / رشته افگنده سوی خاکیان
رشته جانرا بدین رشته بتاب / پس برآ تا بارگاه آفتاب

ز آسمان پیغمبر آوازت دهد — فلسفی از خاک پروازت دهد

این ز دورت ره نماید سوی جان — وان بخواند خود ترا از کوی جان



هر چه در من هست ناخوب و ذمیم — آن همه را من یکی بهره کنم

بهره دیگر کنم هر خوب و خوش — که بجان من فتاده پرتوش

پس دو نیمه میکنم هستی خود — نیمه نیکوی و دیگر نیمه بد

نیمه نیکو همه از آن تست — نیمه بد شد بنام من درست

هر چه نیکو در ترازویت کنم — هر چه بد در گردن خود افگنم

زانکه تو خوبی و خوبانرا سزاست — هر چه خوب و دلکش ست و جانفزاست



نظم عربی

تسربلت من دائی بضو بوس	والبسنی دهری اضرلبوس
کانی بجسمی من قروح کریهة	قد انتشبت اظفار ورد لهوس
ظللت بسقمی فی عناء مبرح	واصبحت منه فی عذاب بئیس
الح علی الدهر شرا وغلظة	فیالک من دهر شریر شریس
ولیلی خداری بهیم سدوله	منوط بیوم قمطریر عبوس
بتاریخ اسقام تروح وتغتدی	دراکا فما ابقت لنا من لنیس
وتاتی الرزایا عند اخری کانما	علی خبرا وتهتدی بجسیس
وکیف مناص من خطوب طوارق	لنساورنا وما لها من حسیس
واین محیص من سهام سدیدة	مقدرة بنالها للنفوس
وما الناس الا مثل زرع وشطئه	سیحصد یوما کالحصید الیبیس

فما غانم الا کاخر خائب

وما آمل الا کمثل یئوس

یا خیر من یسمو الی العلیاء	کالشمس بازغة بوسط سماء

قد كنت قدما للمعالى ساميا … او رثته عن شيمة الآباء
فلئن سموت الى المكارم والعلى … فلقد نشأت بعزة قعساء
لا غرو نصل السيف ان يك صارما … او يستهل البرق بالللألاء
فلانت بالعزمات سيف صارم … ولانت برق لامع بذكاء
لاذت بجانبك العلوم فانها … لو لم تصنها آذنت بفناء
قد امحلت ارض العلوم واجدبت … عرصاتها كسماوة البيداء
فجعلت تمطرها بسح واكف … صوب الربيع بديمة هطلاء
فربت رياض العلم منك وانبتت … مهتزة بغضونها الخضراء
فلا سالن الله طول بقاء بكم … فى كل بكرتنا وكل عشاء
واهنئنكم بما اعطيتم … من خير ما وجد وامن الاسماء
ان كان تلك الشمس شمس سمائها … فلصرت شمس العلم والعلماء

اذا انت شمس والعلوم سماوكم
فالشمس شمسي والسماء سمائى

۴- جنوری سنه ۱۹۰۳ء

یکچند مست بوده ام و شیدا — مردم چنین بود چو بود برنا

از هرزه پر نموده یکی دفتر — در شیوهٔ سخن چو بدم شیوا

بر لب مرا سخن ز می رنگین — وز چشم و ابروان و رخ زیبا

از کفر و دروغ بسی گفتم — کین راه را فراخ بود پهنا

زان گفتها کنون چو همی بینم — در چشم خویشتن کنندم رسوا

جز راستی کنون نبود راهم — جز سوی راستی نرود دانا

این راه سخت باشد و بس باریک — گوئی به تیغ تیز بود مانا

از رهروان برو نبود انبوه — این بس که من همی روم تنها

از پیش و پس کسی نبود همراه — وز چپ و راست کس نبود پیدا

کس همزبان چو نیست بما ناچار — خود میشنویم و خود بکشیم آوا

گویند ناروا بودت گفتار — بهر چه آوری تو چنین کالا

زین گفتهٔ بلند چه برداری — چون خود کسی بدو نکند پروا

جز یکدو تن که مرد هشیوارند — دارند چشم بنزد دل بینا

آری اگر یکیست ز هشیاران — رومی سخن باوست نه با غوغا

من پست گفت خود نکنم هرگز | تا از رخ او جهان بکشد بالا
هم خوی اینجهان نه چنین ماند | زامروز بهتر ک بود شش فردا
یزدان چو راست راز کجم بنمود | هم او جدا کند گهر از مینا
از گوهر سخن که بمن بخشید | در سینه ام نهاد یکی دریا
از بازوی خودم بنود این گنج | دارم سپاس ایزد بی همتا
از ایزد است یاوریم ورنه | بی یار بس مرا چه بود یارا
با داز سپاس او دهنم شیرین | تا باشدم زبان بدهن گویا

یکم جنوری سنه ۱۹۰۳ء

بگشای بامدادان مژگان را | بگذار خوابگاه و شبستان را
بیرون خرام و چرخ و زمین بنگر | بگذار سر ببالین نادان
بارے بپرس از دل دانشخواه | کز پرسش ست مایه سخندان را
زیبا که کرد دیبه خاکی را | ایوان که بر فراشته کیوان را
آویخته که خوشه پروین را | افراخته که طارم گردان را
خورشید را که زرین ساغر داد | مه را که داد سیمین پنگان را
دست که بست اینهمه پیکر ها | پیدا که کرد این همه پنهان را

آمود دانه دانه شبنم را — بگماشت رنگ رنگ گلستان را

شانه که کرد گیسوی سنبل را — غازه که بست روی ضیمران را

بویا که کرد یاسمن و گل را — گویا که کرد بلبل خوشخوان را

بر جانوران که دوزد موئینه — بر مرغکان که پوشد خفتان را

نیفه که داد روبه رنگین را — نافه که داد آهوی میدان را

از چند دانه که بخاکش داد — که گرد کرد خرمن دهقان را

این کشت از گزافه نه سر برزد — بر وی گماشت ابر و باران را

زان خوشها که دهقان دست افشاند — صد خوشه چین برآرد دامان را

از دانه و گیاه و گل و میوه — که گسترید پهن چنین خوان را

بر وی ز مرغ و مردم و دام و دد — مهر که برنشانده مهمان را

تا چند کس شماره این بخشش — بخشیدنی بی مر و پایان را

پیمود نتوان آب دریا را — نتوان شمرد ریگ بیابان را

گیهان ز مهر و دانش آبادست — باری که کرد آباد ویران را

گیهان نشانه ایست ز گیهانبان — بازیچه تا ندانی گیهان را

ای آنکه چشم باز و نمی بینی — اینها به مهر و دانش یزدان را

از میزبان پرسے و بر خوانش　　هر روز بشکنی تو همی نان را
آزار سخت در تو بن افگند است　　اندیشه کرد باید درمان را
در دیده کش نوسره دانائی　　وز مغز شوی خواب پریشان را
تن پرورئیست کار شبا روز. بست　　از بهر جان چه کردی سامان را
بر جان تنت همچو یکی زندان　　روزنے شکست باید زندان را
گر هم نبرد رستم دستانے　　گیتی فشرد رستم دستان را
یا گر همان سام نریمانے　　گیتی بخورد سام نریمان را
گر خود بچنگ خاری خارا را　　ور خود بدندان خائی سندان را
چون آرد استخوان ترا ساید　　چون مرگ بر تو خاید دندان را
این مرگ چون پلی ست از و مهراس　　پا لغزها بر وست هراسان را
زانسوی پل نشیمن جاوید است　　آری نشیمن است همین جان را
زی آفریدگارت چون راه ست　　با اوت لبست باید پیمان را
بگسل ازین سرای سپنجی دل　　دشوار چند گیری آسان را
هستی تو آفریده پرورده　　پرورده وار سر نه فرمان را
اشک از دو چشم و خوی ز دو رخ افشان　　بر خاک مال روی پشیمان را

امروز خور دریغ و پشیمانی | ورنه خوری دریغ فراوان را

۸- جنوری سنہ ۱۹۰۳ء

در جهان خوابگاه نتوان کرد | خواب بر راه و چاه نتوان کرد
روز پیری دمید سر بردار | خواب خوش در پگاه نتوان کرد
از مه و سال خود شمار بگیر | رائیگان سال و ماه نتوان کرد
هر چه در خورد کردن است بکن | خه توان کرد و خواه نتوان کرد
مرد بی دستگه کند کاری | انچه با یک سپاه نتوان کرد
انچه با یک سخن توان کردن | با هزاران سپاه نتوان کرد
کار از بهر کار باید کرد | از پی واه واه نتوان کرد
کز پی واه واه نادانان | زندگانی تباه نتوان کرد
پس دیوار هم نشاید کرد | انچه در پیشگاه نتوان کرد
داوری گر بخویشتن داری | دوستان را گواه نتوان کرد
با هر آنکس که بر تو خود رایست | دوستی خواه مخواه نتوان کرد
هر که نادان و خویشتن بین است | هرگزش رو براه نتوان کرد
مرد آزاده را که شاه خود اوست | بنده پادشاه نتوان کرد

جز بدرگاه ایزد یکتا | پشت خود را دوتا نتوان کرد

۱۱- جنوری سنه ۱۹۰۳ع

اینجهان دیو یست یا پتیاره | سخت ترزو نیست مردم خواره
کودکان دارد در آغوش و به پشت | زاستخوان د موی شان پشتاره
هر گرامی پرورد خود می خورد | دایه که دید کودک خواره
چشم پائین بین همی ببند بگور | هر کرا بینی تو در گهواره
کوز پشت وزر در و بنمایدم | سرد بالائی و گلر خساره
آن کرا بینی تو بر تخت شهی | بینمش از خان و مان آواره
رو بخاک پست باری در نهد | هر که دارد زاهن ورو باره
هر که آمد بینمش از رفتگان | کامدن باشد ز رفتن پاره
اینجهان ماند بر نجوری سخت | واںجهان دیگرستش چاره
چون جهان را هست انجامی شگرف | می نیارم زد بهر و پیغاره

می شکیبم اندرین چاه سیاه
چون درخشند بر سرم استاره

۱۵- جنوری سنه ۱۹۰۳ء

بنگر اندر جهان بژرف نگاه | تا بدانی سپید را ز سیاه
در نکویان نهفته بد باشند | در بدان هم نکو بود گه گاه
ای بسا ماهروی تیره درون | وی بسا تیره روی دل چون ماه
ای بسی رند پارسا جامه | وی بسا پارسائی رند کلاه
ای بسا پرگزاف هیچمدان | وی بسا لب خموش کار آگاه
ای بسا ره شناس گوشه نشین | وی بسا رهنمای خود گمراه
ای بسا لنگ لنگ و هم در پیش | وی بسا پوی پوی و هم بیگاه
ای بسا نوش و بدتر از سر نیش | وی بسا کوه و کمتر از پر کاه
ای بسا دردمند خندان روی | وی بسا تندرست برلب آه
ای بسا شهریار و دست تهی | وی بسا بینوای و شاهنشاه
ای بسا دوست روی دشمن دل | وی بسا زشت گوی نیکوخواه
آب در زیر کاه هست بسی | من سخن بر تو میکنم کوتاه

گام آهسته دار و راه ببین
تا نه پایت فتد ز راه بچاه

۷ جنوری سنہ ۱۹۰۳ء

اے خرد تا چہ فراخی و چہ با پہنائی — کہ جہان را تو فرا گیری از گنجائی
بچرخ و اختر را ہر چند بلندیست مگر — تو ہم از چرخ و ہم از اختر او بالائی
ہر چہ در زیر سپہر ست ہمی فرساید — تو بیالائے سپہری کہ نمی فرسائی
ہر چہ از ناف زمین باشد تا پشت سپہر — ہمہ در گردش پرگار و تو پا بر جائی
زیر و بالا نشود ہر چہ تو می اندیشی — کس دگرگون نکند ہر چہ تو میفرمائی
گرچہ از دیدہ نادانان رخ پوشیدی — پیش ہشیار دلان چہرہ ہمی بکشائی
ہمچو خورشید کہ بر شبپرہ پنہان باشد — ناپدید ارسے تو مست ز بس پیدائی

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا

۱۔ اراکین مجلس […]
مجالس تعلیمات و نصاب […]
۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات […]
اور اراکین دارالترجمہ دو کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس […]
۳۔ طلبائے ایم۔ اے جمع شدہ دو کتابیں بی۔ اے۔ اور […]
کے طلبہ تین کتابیں ایم۔ اے۔ ال ال۔ بی و تحقیقاتی جماعتوں کے
طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔
۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے حساب
ایک آنہ یومیہ فی کتاب وصول کیا جائیگا۔
۵۔ بشرط موقع کتابیں گھر جاری کی جا سکیں گی مگر اس غرض کے
پرچۂ کتب علاحدہ ہر کتاب کا لانا لازم ہے۔
۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری
عائد ہوگی۔
۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے
نہ لگایا جائے۔
۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں
جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط